



# در طول وحشت یک شب ژرف بود

تاملاتی در مورد انتخابات اخیر آمریکا

آلن بدیو

ترجمه: بدون نام

در طول وحشت

یک شب زرقابود

(تأملاتی در مورد انتخابات اخیر آمریکا)

آلن بدیو  
ترجمه: بدون نام

داشتم به شعر فرانسوی ای فکر می‌کردم که در واقع در یکی از غایش‌نامه‌های راسین<sup>۱</sup> آمده. جمله‌ی بسیار زیبایی دارد: «در طول وحشتِ یک شبِ ژرف بود.»<sup>۲</sup> شاید راسین [موقع سرودن این شعر] به رای آوردن ترامپ می‌اندیشیده. در طول وحشتِ یک شبِ ژرف بود. و بنابراین، برای من حرف زدن و بحث کردن در مورد چنین رخدادی، [رخداد] به معنای منفی، ضرورت داشت. چرا که برایم امکان‌پذیر نیست که اینجا در مقابل شما باشم و به زبان آکادمیک در مورد چیزهای جالب صحبت کنم. فکر می‌کنم اندیشیدن و بحث کردن در مورد آنچه که همین دیروز، در وحشتِ آن شبِ ژرف اتفاق افتاده، ضروری است. می‌دانید، برای من، و فکر می‌کنم برای بسیاری دیگر، این اتفاق به یک معنای یک‌جور غافلگیری بود.

---

1 Racine

2 C'était pendant l'horreur d'une profonde nuit.

## در طول وحشت یک شب ژرف بود

و اغلب در این شکل از غافلگیری تحت قانون احساسات هستیم: ترس، افسردگی، خشم، حمله‌ی عصبی و چیزهایی از این دست. ولی می‌دانیم که به لحاظ فلسفی، این احساسات در واقع عکس‌العمل‌های خوبی نیستند، چون به یک معنا، در مقابل دشمن، بیش از حد زیادند. به همین دلیل فکر می‌کنم اندیشیدن و رای احساسات، و رای ترس، افسردگی و این جور چیزها، ضرورت دارد. اندیشیدن به وضعیت امروز، وضعیت امروز جهان، که چنین اتفاقی در آن امکان‌پذیر است، اینکه کسی مثل ترامپ رییس‌جمهور ایالات متحده شود. امروز و در اینجا، هدف من ارائه‌ی، نه دقیقن یک توضیح، که شفاف‌سازی امکان‌پذیری چنین اتفاقی است و همین‌طور اشاراتی مرتبط با بحث حاضر، اینکه چه کاری باید انجام دهیم که مشخص تحت قانون احساسات، احساسات منفی، نباشد، بلکه کاری باشد در سطح اندیشیدن، دست به عمل زدن، قطعیت سیاسی و چیزهایی از این دست.

به همین دلیل [بحتم] را با چشم‌اندازی کلی شروع می‌کنم، چشم‌اندازی نه در مورد وضعیت امروز ایالات متحده که وضعیت امروز جهان. جهان امروزی چیست که چنین واقعیتی در آن امکان‌پذیر است؟ به باور من مهمترین نکته برای شروع بحث، پیروزی تاریخی سرمایه‌داری جهانی شده است.

باید با این واقعیت روبه‌رو شویم. به یک معنا، از دهه‌ی هشتاد قرن گذشته تا به امروز، یعنی در طول چهل سال، یا تقریبن نیم‌قرن، به دلایل گوناگونی شاهد پیروزی تاریخی سرمایه‌داری جهانی شده بوده‌ایم. اولین دلیل، طبیعتن شکست تمام‌وکمال کشورهای سوسیالیستی - چین و روسیه - و به طور کلی شکست چشم‌انداز جمع‌گرایانه‌ی اقتصادی و ضوابط اجتماعی [این] کشورها بود. و این مسئله، چیز کمی نیست.

این مسئله نه فقط نقطه‌ی تغییر وضعیت ابژکتیو جهان امروز، که شاید نقطه‌ی تغییر در سطح سوژکتیویته نیز بود. در طول بیش از دو قرن، در رابطه با سرنوشت نوع بشر، نزد افکار عمومی همیشه دو راه وجود داشت. می‌توان گفت تا حدودن پیش از دهه‌ی هشتاد قرن گذشته، در سطحی بسیار کلی، سطح کلی سوژکتیو، در رابطه با سرنوشت تاریخی نوع بشر دو امکان داشتیم. اول، راه لیبرالیسم؛ در معنای کلاسیک آن. لیبرال معانی مختلفی دارد. ولی منظور من معنای اولیه‌ی آن است، که اساسن به این معنی است که مالکیت خصوصی، به بهای نابرابری‌های فاحش، عنصر کلیدی الگوی روابط اجتماعی است.

## در طول وحشت یک شب ژرف بود

ولی بها، بها است. در نهایت، برای لیبرالیسم، مالکیت خصوصی باید عنصر کلیدی الگوی روابط اجتماعی باشد. از آن طرف، باشیوهی سوسیالیستی، [یا] شیوهی کمونیستی - کلمات مختلفی برایش وجود دارد - مواجهیم. در مفهوم انتزاعی آن. به این معنی که پایان بخشیدن به نابرابری‌ها باید هدف اصلی فعالیت سیاسی انسان باشد. پایان بخشیدن به نابرابری‌ها حتی به بهای انقلابی قهرآمیز. بنابراین در یک طرف با چشم‌اندازی صلح‌جویانه به تاریخ مواجهیم، تاریخ به مثابه تداوم چیزی بسیار کهن، یعنی مالکیت خصوصی به عنوان عنصر کلیدی الگوی روابط اجتماعی، و در طرف دیگر، چیزی نوین، چیزی که شاید با انقلاب فرانسه آغاز می‌شود، انقلاب فرانسه به عنوان پیشنهادی دال بر اینکه راه دیگری هم وجود دارد، می‌توان گفت به این معنا که تداوم موجودیت تاریخی نوع بشر باید پذیرای گسست میان این توالی طولانی باشد. توالی‌ای که در آن نابرابری، مالکیت خصوصی و چیزهایی از این دست قانون موجودیت جمعی هستند. افقی دیگر از این شکل از تقدیر و [البته] مهمترین مسئله، در واقع مسئله‌ی برابری و نابرابری است. احتمالن مفهوم حائز اهمیت قرن نوزدهم و همچنین بخش بزرگی از قرن بیستم، نبرد میان لیبرالیسم در معنای کلاسیک آن، و این ایده‌ی نوین تحت نام‌های گوناگون - آنارشی، کمونیسم، سوسیالیسم و غیره - است.

نتیجتن، در طول نزدیک به دو قرن، نه فقط در ارتباط با رخدادهای محلی سیاست، التزامات [در حوزه‌ی] ملی، جنگ و چیزهایی نظیر این، بلکه در ارتباط با چیزی که واقعن و فی‌نفسه تقدیر تاریخی نوع بشر است، تقدیر تاریخی بنای انسانیت، به شکلی که هست، با چیزی شبیه به یک انتخاب استراتژیک مواجهیم. به یک معنا، دوران ما، از دهه‌ی هشتاد میلادی تا به امروز، دوران پایان آشکار انتخاب است. نابودی تدریجی آن شکل از انتخاب. به واقع امروزه با این ایده‌ی غالب روبه‌رو هستیم که هیچ انتخاب جهانی‌ای وجود ندارد، که راه‌حل دیگری در دست نیست. این جمله‌ی تاچر است: «هیچ راه‌حل دیگری نیست». هیچ راه‌حلی طبعن به جز لیبرالیسم، یا آنچه امروزه عمومن به عنوان نئولیبرالیسم از آن صحبت می‌شود. هیچ راه‌حل دیگری نیست. و این نکته بسیار حائز اهمیت است، چرا که خود تاچر نمی‌گفت این راه‌حل، راه‌حل خوبی است. مشکل از تاچر نیست. مشکل اینجاست که این تنه‌ها راه‌حل است. و می‌دانید که در پروپاگاندای معاصر، مسئله این نیست که گفته شود سرمایه‌داری جهانی شده عالی است، چون واضح است که اینطور نیست. همه این را می‌دانند. همه می‌دانند که نابرابری هیولاوار نمی‌تواند راه‌حلی برای تقدیر تاریخی نوع بشر باشد - همه می‌دانند. ولی استدلال این است که «خب! چنین چیزی خوب نیست، ولی

## در طول وحشت یک شب ژرف بود

تنها امکان حقیقی است. « بنابراین، به عقیده‌ی من، دوران ما، در تلاش برای تحمیل این باور به انسانیت در سطح جهانی خلاصه می‌شود که تنها یک راه برای تاریخ نوع بشر وجود دارد. بدون گفتن اینکه این راه بهترین است، که راه بسیار خوبی است، بلکه با گفتن این مسئله که راه حل دیگری نیست، راه دیگری نیست.

پس می‌توان این لحظه را لحظه‌ی باور به لیبرالیسم اولیه، به مثابه باوری غالب تعریف کرد، به شکلی که مالکیت خصوصی و بازار آزاد یگانه تقدیر ممکن نوع بشر را می‌سازند. این تعریف، تعریف سوژه‌ی انسان هم هست. در چنین چشم‌اندازی، سوژه‌ی انسان چیست؟ نیازمند، مصرف‌کننده، مالک، یا هیچ چیز. این تعریف، تعریف مقید انسان امروزی است. این چشم‌انداز عمومی است، مشکل عمومی و قانون عمومی جهان معاصر.

حالا، تاثیر سیاسی همه‌ی اینها، در سطح حیات سیاسی چیست؟ عواقب این چشم‌انداز غالب به جهانی که در آن فقط یک راه یافت می‌شود، چیست؟ همه‌ی حکومت‌ها باید بپذیرند که واقعیت همین است: در این جهان نمی‌توان بدون پذیرش تکینه‌گی این راه در جهت [ایجاد] دولت گام برداشت. هیچ حکومتی در دنیا وجود ندارد که چیزی جز این بگوید. چرا؟ چرا دولت «سوسیالیست» فرانسه، دیکتاتوری حزب کمونیست در چین یا دولت ایالات متحده، یا ژاپن، یا هند، همه در نهایت یک حرف را می‌زنند؟ اینکه سرمایه‌داری جهانی شده یگانه راه موجودیت نوع بشر است. به باور من امروزه تمامی تصمیمات سیاسی، در سطح دولت، وابستگی تمام و کمال به چیزی دارد که من آن را «هیولا» می‌نامم: سرمایه‌داری جهانی شده و نابرابری‌های [متعاقب] آن. به یک معنا، این که دولت امروزی آزاد است، حقیقت ندارد. دولت به هیچ وجه آزاد نیست، محصور اراده‌ی جهانی است، و باید ثابت کند آنچه که انجام می‌دهد، وابسته به این محصور اراده‌ی جهانی بودن است. و هیولا بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. باید شرایط واقعی را در ارتباط با نابرابری‌ها بشناسیم. با پدیده‌ی بنیادین تجمیع سرمایه روبه‌روایم: تجمیع سرمایه امروزه چیزی خارق‌العاده است. باید بدانیم که امروز، دارای ۶۴۲ نفر به اندازه‌ی سه میلیارد نفر دیگر است. بسیار بیشتر از نظام‌های سلطنتی اولیه و چیزهایی شبیه به آن. امروز نابرابری بیش از هر موقعیت دیگری در طول تاریخ بشر، اهمیت یافته. و بنابراین، این هیولای تاریخی که یگانه راه موجودیت نوع بشر هم هست، به واقع در کار [بازتولید] هرچه بیشتر نابرابری است، نه [بازتولید] هرچه بیشتر آزادی.

و موقعیت دولت در همه جایکسان است. قوانین پذیرفته شده توسط دولت فرانسه،

## در طول وحشت یک شب ژرف بود

حزب کمونیست چین، قدرت پوتین در روسیه، دولت اسلامی در سوریه و طبعاً رییس‌جمهور ایالات متحده. نتیجتاً، به مرور همه‌ی الیگارشی سیاسی، تمامی طبقات سیاسی، در سطح جهانی تبدیل به یک گروه می‌شود- و این مهمترین نتیجه‌ی انتخاب ترامپ است. گروهی از افراد که صرفاً [در سطحی] انتزاعی از هم جدا شده‌اند: جمهوری خواه‌ها و دموکرات‌ها، سوسیالیست‌ها و لیبرال‌ها، چپ و راست و غیره و غیره. تمامی این افتراق‌ها صرفاً افتراق‌هایی انتزاعی و غیرواقعی هستند، چرا که همگی خاستگاه سیاسی و اقتصادی یکسانی دارند. امروزه، در جهان غرب این الیگارشی سیاسی به مرور در حال از دست دادن کنترل دستگاه سرمایه است- این مسئله واقعیت دارد. همه‌ی حکومت‌های سیاسی کلاسیک در سطحی وسیع، از میان بحران‌ها و راه‌حل‌های دروغین، در مردم خود [احساس] ناامیدی، سوءتفاهم، خشم و شورش می‌آید. همه‌ی این احساسات علیه آن چیزی است که توسط تمامی اعضای طبقه‌ی سیاسی، با اختلافات جزئی و کوچک، به عنوان یگانه‌راه، پیش‌رو گذارده می‌شود. امروزه، اعمال سیاست، اعمال تفاوت‌های جزئی درون یک راه جهانی است. ولی همه‌ی اینها به طور کلی تأثیرات زیادی روی مردم دارد: سردرگمی، بی‌هدفی و نبود هدف در زندگی، عدم وجود چشم‌اندازی استراتژیک به آینده‌ی بشریت، و در چنین شرایطی بخش بزرگی از مردم در ابهام به دنبال تازگی‌های دروغین و افق‌های غیرعقلانی می‌گردند و به سنت‌های مرده بازگشت می‌کنند. نتیجتاً، در مواجهه با الیگارشی سیاسی، شاهد ظهور شکل تازه‌ای از اکتیویست‌ها، حامیان جدید عوام‌فریبی مبتذل و خشونت‌بار هستیم، و این افراد بیشتر سمت گانگسترها و مافیا می‌ایستند تا طرف سیاستمداران تحصیل‌کرده. اینجا انتخاب، انتخاب میان این آدم و بقیه‌ی سیاستمداران تحصیل‌کرده بوده، و نتیجه‌ی آن انتخاب قانونی شکل جدیدی از ابتذال سیاسی است و همین‌طور چیزی که در طرح سیاسی به شکل سوپرکتیو خشونت‌بار است.

به یک معنا، این فیگور سیاسی تازه- ترامپ و البته بسیاری دیگر- با فاشیسم دهه‌ی سی میلادی قرابت دارند. چیزی مشابه میان این دو موجود است، ولی در درجه‌ی اول متأسفانه بدون دشمنان قدرتمند دهه‌ی سی، یعنی احزاب کمونیست. این شکل امروزی، نوعی فاشیسم دموکراتیک است- یک قطعیت متناقض- نوعی فاشیسم دموکراتیک، به این معنی که آنها درون دستگاه دموکراتیک هستند، ولی در آن بستر بازی متفاوتی را پیش می‌برند، ساز متفاوتی می‌زنند.

و به باور من، این فقط در مورد دونالد ترامپ صدق نمی‌کند- راسیست، نرینه، خشن و همین‌طور واجد خصوصیات فاشیستی، بدون منطق یا عقلانیت: چرا که این گفتمان،

شیوه‌ی صحبت کردن این نوع فاشیسم دموکراتیک، مشخصن [ایجاد] اختلال در زبان است، نوعی امکان هیچ چیز نگفتن و در تضاد با هیچ چیز بودن - ایرادی ندارد، این زبان، زبان توضیح دادن نیست، بلکه زبان تاثیر گذاشتن است: زبان تاثیرگذاری است که اتحادی دروغین اما عملی می‌سازد. و نتیجتاً، با دونالد ترامپ شاهد چنین چیزی هستیم، اما پیش از این نیز با برلوسکونی در ایتالیا وجود داشته. به باور من برلوسکونی احتمالاً اولین فیگور این شکل از فاشیسم دموکراتیک بود، دقیقاً با همین خصوصیات: ابتذال، رابطه‌ای بیمارگونه با زنان و توانایی به زبان آوردن و عمل کردن علنی به چیزی که امروزه برای بخش زیادی از افراد غیر قابل قبول است. اما این در مورد اوربان در مجارستان هم صدق می‌کند و به عقیده‌ی من سارکوزی در فرانسه هم همینطور بود. اتفاق مشابهی در هند، فیلیپین و حتی در لهستان و ترکیه هم در جریان است. یعنی ظهور یک فیگور نوین قطعیت سیاسی در سطح جهانی که اغلب درون نهاد دموکراتیک اتفاق می‌افتد اما به یک معنا خارج از آن است. فکر می‌کنم می‌توان آنها را فاشیست نامید - چرا که در دهه‌ی سی میلادی هم همین اتفاق افتاد: بالاخره هیتلر هم پیروز انتخابات بود - به همین دلیل من این آدم را که هم در بازی دموکراتیک است، هم خارج از آن، فاشیست می‌نامم: درون و بیرون. درونی که نهایتاً [منجر به] بیرون می‌شود. چنین چیزی به واقع تازگی دارد، اما تازگی‌ای که درون پیکره‌ی کلی جهان امروز محاط شده، چرا که برای بسیاری نه راه‌حل که شیوه‌ی جدیدی برای حضور در بازی دموکراتیک است، جایی که در سمت الیگارشسی سیاسی، مطلقاً هیچ اختلافی نیست. به یک معنا، مهمترین تاثیر ترامپ، تاثیر چیزی تازه است. در واقع، در جزئیات هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد، غیرممکن است فکر کنیم که راسیست بودن و نرینه بودن چیز جدیدی است - این چیزها قدمت زیادی دارند. ولی در بستر الیگارشسی کلاسیک امروزی، این چیزهای قدیمی، تازه به نظر می‌رسند. و بنابراین ترامپ در جایگاهی است که می‌گوید امر جدید «ترامپ» است، درست در لحظه‌ای که چیزهایی می‌گوید که مطلقاً بدوی و مطلقاً کهن، و قدیمی هستند. پس در زمانه‌ای به سر می‌بریم که چیزی مثل بازگشت به موجودیت کهن یک چیز، می‌تواند جدید به نظر برسد. و این بحث امر جدید در امر کهن هم از خصوصیات این نوع فاشیسم نوین است.

همه اینها به باور من توضیح‌دهنده‌ی وضعیت کنونی ما در سطح سیاسی است. باید توجه داشت که در دیالکتیک مهلک چهار عنصر گرفتار شده‌ایم.



## در طول وحشت یک شب ژرف بود

اول، سببیت تمام و کمال و خشونت کور سرمایه‌داری امروزی. بسیار خب! در جهان غرب این سببیت و وحشی‌گری را تمام و کمال نمی‌بینیم، ولی در آفریقا، یا در خاورمیانه و نهایتاً در آسیا می‌توان شاهد چنین چیزی بود. پس این یک عنصر است، یک عنصر اساسی برای جهان امروز ما. بازگشت سرمایه‌داری به چیزی که در واقع، به معنای اخص کلمه، غلبه‌ی وحشیانه‌ی افراد، جنگ و وحشیانه‌ی افراد در برابر یکدیگر برای تفوق یافتن است. بنابراین، عنصر اول این است: سببیت تمام و کمال و خشونت خونبار سرمایه‌داری درنده‌خوی امروزی.

عنصر دوم: تجزیه‌ی الیگارشسی سیاسی کلاسیک، تجزیه‌ی احزاب کلاسیک - اعم از دموکرات، جمهوری خواه، سوسیالیست و غیره - در جهت ظهور نهایی شکلی از فاشیسم. آینده‌ی این ظهور را نمی‌شناسیم: آینده‌ی ترامپ چیست؟ به یک معنا، از آن آگاهی نداریم و شاید واقعاً خود ترامپ هم از سرنوشتش اطلاع درستی نداشته باشد. در شب گذشته آشکار بود. شاهد ترامپ پیش از به قدرت رسیدن بودیم و حالا ترامپ در رأس قدرت را می‌بینیم، که به نوعی ترسیده است: [از این وضعیت] رضایت کامل ندارد چرا که می‌داند نمی‌تواند به اندازه‌ی قبل آزادانه صحبت کند. و قدرت ترامپ دقیقاً در این آزادانه صحبت کردن بود، ولی حالا با دولت، دستگاه حکومتی، ارتش، اقتصاد، بانک‌دارها و غیره، داستان دیگری است. و دیشب شاهد بودیم که ترامپ از یک بازی به بازی بعدی می‌غلطد، از یک نمایش به نمایش بعدی: و در نمایش دوم اصلن خوب نبود، به خوبی قبل نبود. ولی نمی‌دانیم، واقعاً نمی‌دانیم وقتی این آدم رییس‌جمهور ایالات متحده شود، چه کارهایی از دستش برمی‌آید. به هر روی، ما به واقع شاهد نمادی از تجزیه‌ی الیگارشسی سیاسی کلاسیک هستیم، و تولد فیگور نوینی از فاشیسم نوین، از آینده خبر نداریم ولی فکر می‌کنم به طور کلی قطعاً آینده‌ی جالبی در انتظار مردم خواهد بود.

سوم، شاهد سرخوردگی عمومی هستیم، احساس اختلالی گنگ و مبهم نزد افکار عمومی، و مشخصاً نزد افراد فقیر، مردم ایالات حاشیه‌ای، دهقانان بسیاری از کشورها و کارگران بدون شغل و غیره. تمامی این جمعیت‌ها، که با سببیت سرمایه‌داری معاصر به مرور به هیچ تقلیل می‌یابند، که امکان وجود ندارند، و در بعضی مناطق بدون شغل، بدون پول، بدون هدف می‌مانند. و نکته‌ی سوم عنصر بسیار مهم وضعیت جهانی امروز است. نبود هدف، نبود ثبات، احساس ویرانی جهان بدون ساختن جهانی دیگر: نوعی ویرانی پوچ و باطل.

و عنصر آخر، عنصر چهارم، نبود مطلق راهی استراتژیک است: غیاب یک راه استراتژیک.

## در طول وحشت یک شب ژرف بود

تجربه‌های سیاسی زیادی در دست است - نمی‌گویم هیچ چیزی این طرف وجود ندارد. می‌دانیم که قیام‌های جدیدی اتفاق می‌افتد، [جنبش‌های] جدید اشغال میادین، بسیج جدید، [جنبش‌های] محیط زیستی جدید و چیزهایی نظیر آن. پس مسئله، غیاب هر شکلی از مقاومت و اعتراض نیست - نه من چنین چیزی نمی‌گویم. ولی عدم وجود راهی استراتژیک، یعنی غیاب [راهی] هم‌تراز این اعتقاد معاصر که سرمایه‌داری تنها راه ممکن است. غیاب اظهار نظری قطعی و قدرتمند مبنی بر [امکان‌پذیری] راهی دیگر. و غیاب چیزی که من آن را ایده می‌نامم، ایده‌ای متعالی. ایده‌ای متعالی‌ای که به معنی امکان‌پذیری وحدت است، وحدت جهانی، وحدت استراتژیک همه‌ی اشکال مقاومت و ابداع. ایده، نوعی میانجی بین سوژه‌ی فردی و امر سیاسی و تاریخی جمعی است، و همین‌طور امکان عمل از میان و همراه با سوژکتیویته‌های مختلف، اما به یک معنا زیر [چتر] ایده‌ی یکسان.

به عقیده‌ی من بحران امروز بر ساخته از این چهار عنصر - سلطه‌ی کلی و استراتژیک سرمایه‌ی جهانی شده، تجزیه‌ی الیگارشی سیاسی کلاسیک، سرخوردگی و سردرگمی عمومی و غیاب راه استراتژیک - است. می‌توان جهان معاصر را در رابطه با بحران جهانی تعریف و تبیین کرد، بحرانی که قابل فروکاهی به بحران اقتصادی سال‌های اخیر نیست، بلکه بیشتر بحرانی سوژکتیو است، چرا که تقدیر نوع بشر هر چه بیشتر برای خودش گنگ و مبهم می‌شود.

حالا چه باید کرد؟ این سوال لنین است. به باور من، در ارتباط با انتخابات ریاست جمهوری در ایالات متحده، باید تصدیق کرد که یکی از دلایل موفقیت ترامپ این است که امروزه تضاد حقیقی، تضاد واقعی، مهمترین تضاد، نمی‌تواند تضاد میان دو شکل از یک دنیا باشد. دنیای سرمایه‌داری جهانی شده، دنیای جنگ‌های امپریالیستی و دنیای غیاب هر شکلی از ایده در ارتباط با تقدیر نوع بشر. می‌دانیم که بین هیلاری کلینتون و دونالد ترامپ تفاوت زیادی هست - نمی‌گویم که باید این دو را یکی کنیم - نقطه‌ای هست که در آن این تفاوت، که حائز اهمیت نیز هست، تفاوت میان فاشیسم نوین و الیگارشی سیاسی کهن، به چشم می‌خورد و فاشیسم نوین وحشتناک‌تر از الیگارشی سیاسی است. می‌فهمم که در نهایت ترجیح ما هیلاری کلینتون است ولی نمی‌توان از یاد برد که به یک معنا این تفاوت، تفاوت درون یک دنیا است، معنای آن دو جهت‌گیری استراتژیک مختلف در جهان نیست. و فکر می‌کنم پیروزی ترامپ فقط به این دلیل ممکن بود که تضاد حقیقی را نمی‌توان با ضدیت میان کلینتون و ترامپ نشان داد و نمادین کرد چرا که هر دو نفر در یک جهان هستند،

## در طول وحشت یک شب ژرف بود

بسیار متفاوت از هم اما در یک جهان. پس در واقع به باور من، در طول آماده‌سازی برای این انتخابات، در طول انتخابات مقدماتی، تضاد حقیقی میان ترامپ و برنی سندرز بوده است. می‌توان به این اندیشید که در ارتباط با دو عنصر این تضاد خواهان چه چیزی هستیم؟ می‌توان گفت در سمت فاشیسم نوین، ترامپ زیادی و بیش از حد است و چیزهایی از این دست و می‌توان گفت برنی سندرز به یک معنا ذاتی سوسیالیست دارد، و اینکه نهایتن سندرز مجبور به طرفداری از کلینتون بوده و غیره و غیره. ولی فکر می‌کنم در سطح غادسازی، که اهمیت بسیاری نیز دارد، تضاد حقیقی به واسطه‌ی ضدیت میان ترامپ و سندرز غادین شده نه ضدیت میان کلینتون و ترامپ، چرا که در طرح‌های سندرز، شاهد چیزهایی هستیم که از جهان کنونی فراتر می‌رود و در طرح‌های کلینتون چنین چیزی مشاهده نمی‌شود. پس با آموزه‌ای از دیالکتیک مواجهیم: تئوری تضاد. به یک معنا، تضاد میان کلینتون و ترامپ تضادی نسبی است نه مطلق، یعنی تضادی با پارامترهای مشابه، در یک جهان. ولی تضاد میان سندرز و ترامپ در واقع آغاز امکان‌پذیری تضادی حقیقی بود: یعنی تضاد با یک جهان و چیزی فراتر از جهان. به یک معنا، ترامپ در جهان کنونی، سمت سوژکتیویته‌ی مردمی گنگ و واکنشی، اما سندرز سمت سوژکتیویته‌ی مردمی فعال و عقلانی ایستاده بود، که جهت‌گیری آن فراتر از جهان کنونی است - گرچه چیزی است غیر شفاف اما فراتر از جهان کنونی است.

نتیجه‌ی این انتخابات ذات محافظه‌کارانه‌ای دارد، محافظه‌کارانه‌ی محض، چرا که نتیجه‌ی تضادی دروغین است، به یک معنا تضادی که حقیقی نیست، و به واسطه‌ی این انتخابات تداوم بحران امروزی نیز است، بحران چهار عنصری که پیش از این توضیح دادم. امروز، در مقابل ترامپ نمی‌توان خواهان کلینتون، یا کسی با فیگور مشابه کلینتون بود. باید در صورت امکان نقطه‌ی بازگشتی به تضاد حقیقی ساخت: این آموزه‌ی چنین رخدادهای وحشتناکی است. به این معنی که باید هدف سیاسی‌ای پیش رو گذاشت که فراتر از جهان به شکل کنونی‌اش باشد، حتی اگر در ابتدای کار کاملن روشن نباشد. وقتی چیزی را آغاز می‌کنیم، لازم نیست [در ابتدا] آن را بسط و توسعه دهیم. اما باید آغاز کرد. مسئله اینجاست. بعد از ترامپ باید آغاز کرد. [مسئله] فقط مقاوت یا نفی کردن یا چیزهایی از این دست نیست. باید واقعن چیزی را آغاز کرد، و آغاز کردن، آغاز بازگشت به تضاد حقیقی است، بازگشت به انتخاب حقیقی، به انتخاب استراتژیک حقیقی در ارتباط با هدف نوع بشر. باید علیه نابرابری‌های هیولای وار سرمایه‌داری کنونی، علیه گانگسترهای سیاست کلاسیک، مثل ترامپ، این ایده را از نو ساخت که ایجاد یک قلمرو سیاسی با دو جهت‌گیری استراتژیک، و نه فقط یک [جهت‌گیری] واحد، امکان‌پذیر است. بازگشت امری که

## در طول وحشت یک شب ژرف بود

فرصتی برای جنبش سیاسی عظیم قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم بوده است. اگر بتوانم در اصطلاح فلسفی اش بگویم، باید در جهت نیل به دو [عنصر] از امر واحد فراتر رفت. نه یک جهت‌گیری واحد بلکه دو جهت‌گیری. آفرینش بازگشتی نوین به یک انتخاب نوین و اساسی در مقام جوهره‌ی اصلی سیاست. در واقع، اگر فقط یک راه‌حل استراتژیک در دست باشد، سیاست به مرور محو و نابود می‌شود، و به یک معنا ترامپ غماد این شکل محو و نابودی [سیاست] است. سیاست ترامپ چیست؟ هیچ‌کس نمی‌داند. بیشتر شبیه فیگور است تا سیاست. پس بازگشت به سیاست ضرورتی بازگشت به موجودیت انتخاب واقعی است. و نهایتاً، از منظر مضامین عام فلسفی، بحث بر سر بازگشت دیالکتیکی به «دو» واقعی و رای امر واحد است و می‌توان برای این بازگشت نامی نیز پیشنهاد کرد.

همانطور که می‌دانید، افق من پیشنهاد واژه‌ی «تباه‌شده» است، تباه‌شده با تجربیات خونین. نام، چیزی جز نام نیست، پس مختاریم که نام‌های دیگری پیشنهاد کنیم، مشکلی نیست. ولی چیز جالب توجهی در معنی ابتدایی این واژه‌ی سالخورده و تباه‌شده هست. و این معنا در واقع بر ساخته از چهار نکته، چهار اصل است، این دست اصول می‌توانند به ایجاد زمینه‌ی سیاسی نوینی که در آن دو جهت‌گیری استراتژیک وجود دارد، کمک کنند.

نکته‌ی اول این است که نیازی نیست عنصر کلیدی روابط اجتماعی در دستان مالکیت خصوصی و نابرابری‌های هیولوار باشد. باید بر این مسئله که چنین ضرورتی در کار نیست، پافشاری کرد. می‌توان تجربیات محدودی را سازمان‌دهی کرد که حاکی از عدم وجود این ضرورت باشند. که نشان دهند اینکه تا ابد مالکیت خصوصی و نابرابری‌های هیولوار قانون تبدیل شدن به انسان است، حقیقت ندارد. این اصل اول است.

نکته‌ی دوم این است که نیازی نیست کارگران به دو دسته‌ی کارهای ارزشمند، مثلن خلاقیت ذهنی، مدیریت، حکمرانی و از آن طرف، کاریدی و موجودیت [صرفن] مادی و جسمانی پیش‌پا افتاده تقسیم شوند. تخصصی‌سازی کار قانونی ابدی نیست، و خصوصاً ضدیت میان کار فکری و کاریدی باید در درازمدت از بین برود. این اصل دوم است.

اصل سوم این است که نیازی به جداسازی انسان‌ها بر مبنای ملیت، نژاد، مذهب و جنسیت/گرایش جنسی نداریم. برابری باید از میان تفاوت‌ها موجودیت داشته باشد و بنابراین تفاوت مانعی سر راه برابری است. برابری باید دیالکتیکی برای خود تفاوت باشد، و باید از این ایده که تحت نام تفاوت، برابری غیرممکن است، اجتناب کرد.

## در طول وحشت یک شب ژرف بود

حدود و قصور و عدم پذیرش دیگری، در هر شکلی باید محو و نابود شود. چنین چیزی قانون طبیعی نیست.

و اصل آخر این است که نیازی به وجود دولت، در قالب قدرتی جداگانه و محافظت شده، نداریم. بنابراین می‌توان این چهار نکته را اینطور خلاصه کرد: جمع‌گرایی در مقابل مالکیت خصوصی، کارگر غیرمتخصص در مقابل تخصصی‌سازی، جهان‌شمول‌گرایی<sup>۵</sup> انضمامی در مقابل هویت‌های بسته، و انجمن‌های آزاد در مقابل دولت. اینها فقط اصول هستند، نه برنامه. اما از نقطه نظر این چهار اصل، می‌توان تمامی برنامه‌های سیاسی، تصمیمات، احزاب و ایده‌ها را مورد قضاوت قرار داد. یک تصمیم [مشخص] را در نظر بگیرید: آیا این تصمیم در راستای این چهار اصل هست یا نه. این اصول مبنای قضاوت در رابطه با تمامی تصمیمات، ایده‌ها و پیشنهادات هستند. اگر یک تصمیم، یک پیشنهاد، در راستای این چهار اصل باشد، می‌توان گفت که تصمیم یا پیشنهاد خوبی است، می‌توان امکان‌پذیری‌اش را بررسی کرد. اگر آشکارا در ضدیت با این اصول باشد، تصمیم، ایده یا برنامه‌ی بدی است. با این شیوه، برای قضاوت در زمین سیاست و ایجاد یک پروژه‌ی استراتژیک نوین، اصولی داریم. که به یک معنا امکان داشتن افقی واقعی از چیزی است که حقیقتن در مسیر نوینی باشد، در مسیر استراتژیک و نوین بشریت به ماهو.

پیشنهاد برنی سندرز ایجاد یک گروه سیاسی نوین، تحت عنوان «انقلاب ما» است. پیروزی ترامپ باید شانس جدیدی برای چنین دست‌آیده‌هایی باز کند. موقتاً می‌توان به سندرز اعتماد کرد. می‌توان قضاوت کرد که آیا واقعاً این پیشنهاد چیزی فراتر از جهان‌کنونی است یا نه. می‌توان در این مورد قضاوت کرد که آیا پیشنهاد سندرز با چهار اصل [ذکر شده] تطابق دارد یا نه. می‌توان کاری کرد. باید کاری کنیم، چرا که اگر هیچ کاری نکنیم، صرفن مبهوت موفقیت افسرده‌کننده‌ی ترامپ می‌شویم، در بلاهت این بهت‌زدگی می‌مانیم. انقلاب ما - چرا که نه - در برابر ارتجاع آنها، انقلاب ما، ایده‌ی خوبی است. به هر روی، من در این سوایستاده‌ام.

منبع:

سایت ماری بورشان

<http://mariborchan.si/video/alain-badiou/reflections-on-the-recent-election/>

منجانیغ  
Manjanigh

